

هفت بزم بهرام گور

متن کامل هفت هوس نامه

از: بهرامنامه حکیم نظامی گنجوی

(موسوم به هفت پیکر)

به کوشش امیرحسین خنجی

نشر الکترونیکی: وبگاه «ایران تاریخ»

www.irantarikh.com

افسانه نخست

شاه سیاهپوشان

چونکه بهرام شد نشاط پرست
روز شنبه ز دیر شَمَاسی
سوی گنبدسرای غالیه فام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
چون برافشانند شب به سنت شاه
شاه از آن نوبهار کشمیری
تا ز درج گهر گشاید قند
ز آن فسانه که لب پر آب کند
دیده در نقش هفت پیکر بست
خیمه زد در سواد عباسی
پیش بانوی هند شد به سلام
عودسازی و عطرسازی کرد
بر حریر سپید مشک سیاه
خواست بوئی چو باد شبگیری
گویدش مادگانه لفظی چند
مست را آرزوی خواب کند

آهوی تُرک چشم هندوزاد
گفت از اول که: پنج نوبت شاه
تا جهان ممکن است جاننش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ
نافه مشک را گره بگشاد
باد بالای چاربالش ماه
همه سرها بر آستانش باد
دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود
گفت و از شرم در زمین می دید
که شنیدم به خردی از خویشان
که ز کدبانوان قصر بهشت
آمدی در سرای ماهر ماه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم
به که ما را به قصه یار شوی
برگشاد از شکر گوارش عود
آنچه زان کس نگفت و کس نشنید
خرده کاران و چابکاندیشان
بود زاهدزنی لطیف سرشت
سر به سر کسوتش حریر سیاه
در سوادی تو ای سبیکه سیم
وین سیه را سپید کار شوی

بازگویی ز نیک‌خواهی خویش معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر گفت کاحوال این سیاه حریر

چونکه ناگفته باز نگذارید گویم از زآنکه باورم دارید

من کنیزِ فلانِ مَلِکِ بودم که از او، گرچه مُرد، خوشنودم

مَلِکی بود کامگار و بزرگ ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده وَز تَطْلُومِ سیاه پوشیده

فلک از طالع خروشانش خوانده شاه سیاهپوشانش

داشت اول ز جنسِ پیرایه سرخ و زردی عجب گرانمایه

چون گلِ باغ بود مهمان‌دوست خنده می‌زد چو سرخ‌گل در پوست

میهمانخانه‌ئی مهیا داشت کز تُرّی روی در تُرّیا داشت

خوان نهاده بساط گسترده خادمانی به لطف پرورده

هرکه آمد لگام‌گیر شدند به خورش میهمان‌پذیر شدند

چون به ترتیبِ خوان نهادنش در خورِ پایه نُزل دادندش

شاه پرسید از او حکایتِ خویش هم ز غربت هم از ولایتِ خویش

آن مسافر هر آن شگفت که دید شاه را قصه کرد، و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت تا نشد عمرش، از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما سر چو سیمرغ درکشید از ما

چون بر این قصه برگذشت بسی زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایتِ بخت آمد آن تاجدار بر سرِ تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیزهوشی کرد بی‌مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مَشْفَقی و دل‌داری
 بر کنارم نهاد پای به مهر
 کآسمان بین چه تُرکتازی کرد
 از سوادِ اِرم بُرید مرا
 کس نپرسید کآن سواد کجاست
 بر سر سیمت این سواد چراست
 کردم آن قبله را پرستاری
 گله می‌کرد از اختران سپهر
 با چو من خسروی چه بازی کرد
 در سوادِ قلم کشید مرا
 بر سر سیمت این سواد چراست

پاسخ شاه را سگالیدم
 گفتم ای دستگیرِ غمخواران
 بر زمین یاری‌ئی کرا باشد
 باز پرسیدنِ حدیثِ نهفت
 روی در پای شاه مالیدم
 بهترینِ همهٔ جهان‌داران
 هم تو دانی و هم توانی گفت
 کآسمان را به تیشه بتراشد

صاحبِ من مرا چو محرم یافت
 گفت چون من در این جهان‌داری
 از بد و نیک هرکرا دیدم
 روزی آمد غریبی از سر راه
 نُزلِ او چون به شرط فرمودم
 گفتم ای من نخوانده نامه تو
 گفت بگذار از این سخن بگذر
 گفتمش بازگو بهانه مگیر
 گفت باید که داریم معذور
 زین سیاهی خبر ندارد کس
 لعل را سفت و نافه را بشکافت
 خو گرفتم به میهمان‌داری
 سرگذشتی که داشت پرسیدم
 کفش و دستار و جامه هرسه سیاه
 خواندم و حشمتش بیفزودم
 سیه از بهر چیست جامهٔ تو
 که ز سیمرخ کس نداد خبر
 خبرم ده ز قیروان و ز قیبر
 کآرزویی است این ز گفتن دور
 مگر آن کاین سیاه دارد و بس
 زین سیاهی خبر ندارد کس

کردمش لابه‌های پنهانی
 با وی از هیچ لابه در نگرفت
 چون زحد رفت خواستاری من
 شرمش آمد ز بی‌قراری من
 من عراقی و او خراسانی
 پرده از روی کار بر نگرفت
 شرمش آمد ز بی‌قراری من

گفت شهری است در ولایتِ چین
 نام آن شهر شهرِ مدهوشان
 مردمانی همه به صورتِ ماه
 هر که ز آن شهر باده نوش کند
 آنچه در سرنِیشتِ آن سَلَب است
 گر به خون گردنم بخواهی سفت
 شهری آراسته چو خُلدِ بَرین
 تعزیت خانۀ سیاه پوشان
 همه چون ماه در پرنده سیاه
 آن سوادش سیاهپوش کند
 گرچه ناخوانده قصه ئی عجب است
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خَر بست
 چون بر آن داستان غنود سرم
 قصه گو رفت و قصه ناپیدا
 چند از این قصه جست و جو کردم
 بیش از آن کرده بود فرزین بند
 دادم اندیشه را به صبر فریب
 چند پرسیدم آشکار و نهفت
 عاقبت مملکت رها کردم
 بردم از جامه و جواهر و گنج
 نام آن شهر باز پرسیدم
 شهری آراسته چو باغِ اَرَم
 پیکرِ هریکی سپید چو شیر
 در سرائی فرو نهادم رخت
 جُستم احوالِ شهر تا یک سال
 چون نظر ساختم ز هر بابی
 خوبروی و لطیف و آهسته
 از نکوئی و نیک رائی او
 آرزوی مرا در اندر بست
 داستانگوی دور شد ز برم
 بیمِ آن بُد که من شوم شیدا
 بیدق از هر سوئی فرو کردم
 که بر آن قلعه بر شوم به کمند
 تا شکید دلم، نداد شکیب
 این خبر کس چنانکه بود نگفت
 خویشی از خانه پادشا کردم
 آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
 رفتم و آنچه خواستم دیدم
 هریک از مشک بر کشیده عَلم
 همه در جامه سیاه چو قیر
 بر نهادم ز جامه تخت به تخت
 کس خبر و نداد از آن احوال
 دیدم آزاده مردِ قصابی
 از بد هر کسی زبان بسته
 راه جُستم به آشنائی او

چون به هم صحبتش پیوستم
 دادمش نقدهای رو تازه
 روز تا روز قدرش افزودم
 کردمش صیدِ خویش موی به موی
 مردِ قصاب از آن زرافشانی
 آنچنان کردمش به دادنِ گنج
 برد روزی مرا به خانه خویش
 اولم خوان نهاد و خورد آورد
 هرچه بایست، بود بر خوانش
 چون ز هرگونه خوردها خوردیم
 میزبان چون ز کارِ خوان پرداخت
 و آنچه من دادمش به هم پیوست
 گفت چندین نوردِ گوهر و گنج
 من که قانع شدم به اندک سود
 چیست پاداشِ این خداوندی
 جان یکی دارم ار هزار بُود
 گفتم ای خواجه این غلامی چیست
 در ترازوی مردِ با فرهنگ
 به غلامان دست پروردم
 تا دویدند و از خزانه خاص
 ز آن گرانمایه نقدهای درست
 مرد کاگه نه بُد ز نازش من
 گفت من خود ز وامداری تو
 دادی ام نعمتی دگر بباره
 به گله داریش کمر بستم
 چیزهائی بیرون ز اندازه
 آهنی را به زر بر اندوادم
 گه به دنیا و گه به دیاروی
 صیدِ من شد چو گاو قربانی
 کآمد از بارِ آن خزانه به رنج
 کرد برگی ز رسم و عادت بیش
 خدمتی خوب در نورد آورد
 به جز از آرزوی مهمانش
 سخن از هر دری فرو کردیم
 بیش از اندازه پیشکشها ساخت
 پیشم آورد و عذرخواه نشست
 بر نسنجیده هیچ گوهرسنج
 این همه دادنم ز بهر چه بود
 حکم کن تا کنم کمربندی
 هم در این کفه کم عیار بُود
 پخته تر پیشم آی، خامی چیست
 این مُحَقَّر چه وزن دارد و سنگ
 به کرشمه اشارتی کردم
 آوردند نقدهای خلاص
 بیش از آن دادمش که بود نخست
 در خجالت شد از نوازش من
 نرسیدم به حقگزاری تو
 جای شرم است، چون کنم چاره

داده تو نه زان نهادم پیش تا رجوع افتدت به داده خوش
 زان نهادم که این چنین گنجی بُود بی جزا و پارنجی
 چون تو بر گنج گنج افزودی من خجل گشتم، ار تو خوشنودی
 حاجتی گر به بنده هست بیار ورنه اینها که داده‌ئی بر دار

چون قوی دل شدم به یاری او گشتم آگه ز دوستداری او
 باز گفتم به او حکایت خویش قصه شاهی و ولایت خویش
 کز چه معنی بدین طرف راندم دست بر پادشاهی افشاندم
 تا بدانم که هر که زین شهرند چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
 بی‌مصیبت به غم چرا کوشند جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید گوسپندی شد و ز گرگ رمید
 ساعتی ماند چون رمیده دلان دیده بر هم نهاده چون خجلان
 گفت پرسیدی آنچه نیست صواب دهمت آنچنان که هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور گشت مردم ز راه مردم دور
 گفت وقتست کانچه می‌خواهی بینی و یابی از وی آگاهی
 خیز تا بر تو راز بگشایم صورت نمانوده بنمایم
 این سخن گفت و شد ز خانه برون شد مرا سوی راه راهنمون
 او همی شد من غریب از پس وز خلایق نبود با ما کس
 چون پری زاد می‌بُرید مرا سوی ویرانه‌ئی کشید مرا
 چون در آن منزل خراب شدیم چون پری هردو در نقاب شدیم
 سبیدی بود در رسن بسته رفت و آورد پیشم آهسته
 بسته کرده رسن در آن پرگار ازدهائی به‌گرد سَلَّه مار
 گفت یکدم درین سبد بنشین جلوه‌ئی کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هرکه خاموش است از چه معنی چنین سیه‌پوش است
 آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت ننماید مگر که این سبوت

چون دمی دیدم از خلل خالی در نشستم در آن سبوت حالی
 چون تنم در سبوت نوا بگرفت سبوت مرغ شد هوا بگرفت
 به طلسمی که بود چنبرساز برکشیدم به چرخ چنبرساز
 آن رسن‌کش به لیمیا سازی من بیچاره در رسن‌بازی
 شمع‌وارم رسن به گردن چُست رسنم سخت بود و گردن سست
 چون اسیری ز بخت خود مهجور رسن از گردنم نمی‌شد دور
 من شدم بر خره به گردن خرد خر بختم شد و رسن را برد
 گرچه بود از رسن به تاب تنم رشته جان نشد جز آن رسنم
 بود میلی برآوریده به ماه که ز بر دیدنش فتاد کلاه
 چون رسید آن سبوت به میل بلند رسنم را گره رسید به بند
 کارسازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان بسی و سود نداشت
 زیر و بالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم
 آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده
 ز آن سیاست که جان رسید به ناف دیده در کار ماند زهره شکاف
 سوی بالا دلم ندید دلیر زهره آن کرا که بیند زیر
 دیده بر هم نهادم از سر بیم کرده خود را به عاجزی تسلیم
 در پیشمانی از فسانه خویش آرزومند خویش و خانه خویش
 هیچ سودم نه ز آن پیشمانی جز خداترسی و خداخوانی
 چون برآمد بر این زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند
 مرغی آمد نشست چون کوهی کامدم زو به دل در اندوهی
 از بزرگی که بود سرتاپای میل گفتمی در اوفتاده ز جای

پر و بالی چو شاخه‌های درخت
 چون ستونی کشیده منقاری
 هر دم آهنگِ خارشی می‌کرد
 هر پری را که گرد می‌انگیخت
 هر بُنِ بال را که می‌خارید
 او شده بر سرینِ من در خواب
 گفتم ار پای مرغ را گیرم
 و رکنم صبر، جای پر خطر است
 بی‌وفائی ز ناجوانمردی
 چه غرض بودش از شکنجهٔ من
 مگر اسبابِ من ز راهش برد
 به که در پای مرغ پیچم دست
 چونکه هنگام بانگِ مرغ رسید
 دلِ آن مرغ نیز تاب گرفت
 دست بردم به اعتمادِ خدای
 مرغ پاگرد کرد و بال گشاد
 ز اول صبح تا به نیمهٔ روز
 چون به گرمی رسید تابشِ مهر
 مرغ با سایه هم‌نشستی کرد
 تا بدانجای کز چنان جائی
 بر زمین سبزه‌ئی به رنگِ حریر
 من بر آن مرغ صد دعا کردم
 اوفتادم چو برق با دلِ گرم
 ساعتی نیک ماندم افتاده
 پایها بر مثال پایهٔ تخت
 بیستونی و در میان غاری
 خویشتن را گزارشی می‌کرد
 نافهٔ مشک بر زمین می‌ریخت
 صدفی ریخت پر ز مروارید
 من در او مانده چون غریق در آن
 زیر پای آورد چو نخجیرم
 کافتم زیر و محنتم زبر است
 کرد با من دمی بدین سردی
 کاین چنین خرد کرد پنجه من
 به هلاکم بدین سبب بسپرد
 زین خطرگه بدین توانم رست
 مرغ و هر وحشی‌ئی که بود رمید
 بال برهم زد و شتاب گرفت
 و آن قوی‌پای را گرفتم پای
 خاکی‌ئی را بر اوج برد چو باد
 من سرفساز و او مسافرسوز
 بر سرِ ما روانه گشت سپهر
 اندک اندک نشاطِ پستی کرد
 تا زمین بود نیزه بالائی
 لخلخه کرده از گلاب و عیبر
 پایش از دستِ خود رها کردم
 بر گلی نازک و گیاهی نرم
 دل به اندیشه‌های بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم
 باز کردم نظر به عادتِ خویش
 روضه‌ئی دیدم آسمانِ زمیش
 صد هزاران گلِ شکفته در او
 هر گلی گونه گونه از رنگی
 زلفِ سنبل به حلقه‌های کمند
 لبِ گل را به گاز برده سمن
 گردِ کافور، و خاکِ عنبر بود
 چشمه‌هائی روان به سان گلاب
 چشمه‌ئی کاین حصارِ پیروزه
 ماهیان در میانِ چشمه آب
 کوهی از گردِ او زمرد رنگ
 همه یاقوتِ سرخ بُد سنگش
 صندل و عود هر سوئی بر پای
 حور سر در سرشتش آورده
 ارم آرام دل نه‌آدش نام
 من که دریافتم چنین جائی
 از نکوئی در او عجب ماندم
 گرد بر گشتم از نشیب و فراز
 میوه‌های لذیذ می‌خوردم
 عاقبت رخت بستم از شادی
 تا شب آنجایگه قرارم بود
 اندکی خوردم اندکی خفتم
 شکر کردم که بهترک بودم
 دیدم آن جایگاه را پس و پیش
 نارسیده غبارِ آدمیش
 سبزه بیدار و آبِ خفته در او
 بوی هر گل رسیده فرسنگی
 کرده جعدِ قرنفلش را بند
 ارغوان را زبان بریده چمن
 ریگ زر، سنگلاخِ گوهر بود
 در میانش عقیق و ذرّ خوشاب
 کرده زو آب و رنگِ دریوزه
 چون درمهای سیم در سیماب
 بیشه کوه سرو و شاخِ خدنگ
 سرخ گشته خدنگش از رنگش
 باد از او عودسوز و صندل‌سای
 سرگزیت از بهشتش آورده
 خوانده مینوش چرخِ مینو فام
 شاد گشتم چو گنج پیمائی
 بر وی الحمدِ لله‌ئی خواندم
 دیدم آن روضه‌های دیده نواز
 شکرِ نعمت پدید می‌کردم
 زیرِ سروی چو سروِ آزادی
 نشدم گر هزار کارم بود
 در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت
 بر سرِ کوهِ مهرِ تافته تافت
 بادی آمد ز ره فشانند غبار
 ابری آمد چو ابرِ نیسانی
 راهِ چون زفته گشت و نم زده شد
 دیدم از دور صد هزاران حور
 یک جهان پر نگارِ نورانی
 هر نگاری بسانِ تازهِ بهار
 لبِ لعلی چو لاله در بُستان
 دست و ساعدِ پر از علاقه ز
 شمعهایی به دست شاهانه
 آمدند از کُشی و رعنائی
 بر سرِ آن بتان حور سرشت
 فرش انداختند و تخت زدند
 چون زمانی بر این گذشت نه دیر
 آفتابی پدید گشت از دور
 گرد بر گردِ او چو حور و پری
 سرو بود او کنیزکان چمنش
 هر شکرپاره شمعی اندر دست
 پر سهی سرو گشت باغ همه
 آمد آن بانوی همایون بخت
 عالم آسوده یکسر از چپ و راست
 پس به یک لحظه چون نشست بجای
 شاهی آمد برون ز طارم خویش
 لشکر روم و زنگش از پس و پیش
 گُحلی اندوخت قرمزی انداخت
 زهره صبح چون شکوفه شکافت
 بادی آسوده تر ز بادِ بهار
 کرد بر سبزه‌ها دُر افشانی
 همه راه از بتان چو بتکده شد
 کز من آرام و صابری شد دور
 روح پرور چو راحِ ریحانی
 همه در دستها گرفته نگار
 لعلشان خون بهای خوزستان
 گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
 خالی از دود و گاز و پروانه
 با هزاران هزار زیبایی
 فرش و تختی چو فرش و تختِ بهشت
 راهِ صبرم زدند و سخت زدند
 گفتی آمد مه از سپهر به زیر
 کآسمان ناپدید گشت از نور
 دختران چون ستاره سحری
 او گلِ سرخ و آن بتان سمنش
 شکر و شمع خوش بُود پیوست
 شب چراغانِ با چراغ همه
 چون عروسان نشست بر سرِ تخت
 چون نشست او قیامتی برخاست
 برقع از رخ گشود و موزه ز پای
 لشکر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو صبحِ دو رنگ
 تنگ‌چشمی ز تنگ‌چشمی دور
 بود لختی چو گُل سرافکنده
 چون زمانی گذشت سر برداشت
 که ز نامحرمانِ خاک پرست
 خیز و برگرد گردِ این پرگار
 آن پریزاده در زمان برخاست
 چون مرا دید ماند از آن به شگفت
 گفت برخیز تا رویم چو دود
 من به آن گفته هیچ نفزودم
 پر گرفتم چو زاغ با طاوس
 پیش رفتم ز روی چالاکی
 خواستم تا به پای بنشینم
 گفت برخیز! جای تو نیست
 پیش چون من حریفِ مهمان‌دوست
 خاصه خوبی و آشنا نظری
 بر سریر آی و پیش من بنشین
 گفتم ای بانوی فریشته خوی
 تختِ بلقیس جای دیوان نیست
 من که دیوی شدم بیابانی
 گفت نارد بها، بهانه مگیر
 همه جای آن تو است و حکم تورا است
 رزمه روم داد و بزمه زنگ
 همه سروی ز خاک و او از نور
 به جهان آتشی در افکنده
 گفت با محرمی که دربر داشت
 می‌نماید که شخصی اینجا هست
 هر که پیش آیدت به پیش من آر
 چون پری می‌پرید از چپ و راست
 دستگیرانه دست من بگیرفت
 بانوی بانوان چنین فرمود
 کارزومند آن سخن بودم
 آمدم تا به جلوه‌گاه عروس
 خاک بوسیدمش من خاکی
 در صف زیر جای بگزینم
 پایه بندگی سزای تو نیست
 جای مهمان ز مغز به که ز پوست
 دست‌پرورد رایض هنری
 سازگار است ماه با پروین
 با چو من بنده این حدیث مگوی
 مرد آن تخت جز سلیمان نیست
 چون کنم دعوی سلیمانی
 با فسون خوانده‌ئی فسانه مگیر
 لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه از نهانی من
گفتمش همسر تو سایه تو است
بهره یابی ز مهربانی من
که برائی یکی زمان ببرم
میهمان منی تو ای سره مرد

چون به جز بندگی ندیدم رای
چون نشستم بر آن سریر بلند
خادمی دست من گرفت به ناز
با من آن مه به خوش‌زبانیها
ایستادم چو بندگان بر پای
ماه دیدم گرفتمش به کمند
بر سریرم نشاند و آمد باز
پس بفرمود کآورند به پیش
کرد بسیار مهربانیها
خورد هائی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت
مطبخی رفت و در میان آورد
از غذاهای گرم و شربت سرد
شد طرب را بهانه در باقی
هر ترانه ترانه‌ئی می‌گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست
پر در آمد به پای و پویه به دست
و ایستادند همچو شمع به پای
چون ز پا کوفتن برآسودند
برگرفت از میان وقایه شرم
شد به دادن شتاب ساقی گرم
کردم آنها که رطلیان خراب
من به نیروی عشق و عذر شراب
بازگفتی نکرد از آن بازی
و آن شکرلب ز روی دم‌سازی
اوفتادم چو زلف در پایش
چونکه دیدم به مهر خود رایش
بوسه بر پای یار خویش زدم
تا «مکن» بیش گفت، بیش زدم

مرغِ امّید بر نشست به شاخ
 عشق می‌باختم به بوس و به می
 گفتمش: دلپسند کام تو چیست
 گفت من تُرک نازنین‌اندام
 گفتم از همدمی و همکیشی
 ترکتاز است نامت این عجبست
 خیز تا ترک‌وار در تازیم
 قوتِ جان از می مُغانه کنیم
 چون می تلخ و نُقلِ شیرین هست
 یافتم در کرشمه دستوری
 غمزه می گفت وقتِ بازی تو است
 خنده میداد دل که وقتِ خوشست

چونکه بر گنجِ بوسه بارم داد
 گرم گشتم چنانکه گردد مست
 خونم اندر جگر به جوش آمد
 گفت امشب به بوسه قانع باش
 هرچه زین بگذرد روا نَبُود
 تا بُود در تو ساکنی برجای
 چون بدانجا رسی که نتوانی
 زین کنیزان که هر یکی ماهی است
 آنکه در چشمِ خوبتر یابی
 حکم کن کز خودش کنم خالی
 تا به مولائیت کمر بندد
 من یکی خواستم هزارم داد
 یار در دست و رفته کار از دست
 ماه را بانگِ خون به گوش آمد
 بیش از این رنگِ آسمان مخراش
 دوست آن به که بی وفا نَبُود
 زلفِ کش، گاز گیر، و بوسه ربای
 کز طبیعتِ عنان بگردانی
 شبِ عشاق را سحرگاهی است
 و آرزو را در او نظرِ یابی
 زیرِ حکم تو آورم حالی
 به شبستانِ خاص پیوندد

کنندت دلبری و دلداری
 آتشت را ز جوش بنشانند
 گر دگر شب عروسِ نوخواهی
 هر شبت زین یکی گهر بخشم
 این سخن گفت و چون از این پرداخت
 مشفقی کرد و مهربانی ساخت
 در کنیزانِ خود نهانی دید
 آنکه در خوردِ مهربانی دید
 پیش خواند و به من سپرد به ناز
 گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

ماهِ بخشیده دست من بگرفت
 کز شگرفی و دلبری و گشی
 او همی رفت و من به دنبالش
 تا رسیدم به بارگاهی چُست
 چون در آن قصرِ تنگ بار شدیم
 دیدم افکنده بر بساطِ بلند
 شمعه‌های بساطِ بزم افروز
 سر به بالینِ بستر آوردیم
 یافتم خرمی چو گل در بید
 صدفی مُهرُ بسته بر سرِ او
 بود تا گاهِ روز در برِ من
 گاهِ روز او چو بختِ من برخاست
 غسل‌گاهم به آبدانی کرد
 خویشتن را به آبِ گُل شستم
 آمدم ز آن نشاطگاهِ برون
 بود یکی یک ستاره بر گردون
 در خزیدم به گوشه‌ئی خالی
 فرضِ ایزد گزاردم حالی
 من در آن ماهروی مانده شگفت
 بود یاری سزای نازکشی
 بنده زلف و هندوی خالش
 در نشد تا مرا بُبرد نخست
 چون بم و زیر سازگار شدیم
 خوابگاهی ز پرنیان و پرنده
 همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز
 هردو برها به بر در آوردیم
 نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
 مُهر بر داشتم ز گوهرِ او
 پر ز کافور و مشک بسترِ من
 سازِ گرمابه کرد یکی یک راست
 کز گهرِ سرخ بود و از زرِ زرد
 در کلاه و کمر چو گل رُستم
 بود یکی یک ستاره بر گردون
 فرضِ ایزد گزاردم حالی

آن عروسان و لعبتانِ سرای
 من بر آن سبزه مانده چون گُلِ زرد
 سر نهادم خمارِ می در سر
 خفتم از وقتِ صبح تا گه شام
 آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
 سر بر آوردم از عَماریِ خواب
 آمد آن ابر و باد، چون شبِ دوش
 باد می‌رفت و ابر می‌افشاند
 چون شد آن مرغزار عنبربوی
 لعبتان آمدند عشرت‌ساز
 تختی از تختۀ زر آوردند
 چون شد انگیخته سریرِ بلند
 بزمی آراستند سلطانی
 شور و آشوبی از جهان برخاست
 در میان آن عروسِ یغمائی
 بر سرِ تخت شد قرار گرفت
 باز فرمود تا مرا جُستند
 رفتم و بر سریر خواندندم
 هم به ترتیب و سازِ روز دگر
 هر ابائی که در خورد به بساط
 ساختند آنچنان که باید ساخت
 می نهادند و چنگ ساخته شد
 نوشِ ساقی و جامِ نوشگوار
 در سر آمد نشاطِ سرمستی
 همه رفتند و کس نماند به جای
 بر لبِ مرغزار و چشمۀ سرد
 بر گِل خشک با گلالتۀ تر
 بختِ بیدار و خواجه خفته به کام
 صدفی شد سپهرِ غالیه‌سای
 بنشستم چو سبزه بر لبِ آب
 این دُر افشان و آن عبیرفروش
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
 آب گل سر نهاد جوی به جوی
 آسمان شد دوباره لعبت‌باز
 تخت‌پوشی ز گوهر آوردند
 بسته شد بر سرش بساطِ پرند
 زیورِ بزم جمله نورانی
 آمدند آن جماعت از چپ و راست
 بُرده از عاشقان شکیبائی
 تخت از او رنگِ نوبهار گرفت
 نامم از لوحِ غایبان شستند
 هم به آیینِ خود نشانندم
 خوان نهادند و خوردها بر سر
 و آورد در خورنده رنگِ نشاط
 چونکه هرکس از آن خورش پرداخت
 از زدن روده‌ها نواخته شد
 گرم‌تر کرد عشق را بازار
 عشق با باده کرد همدستی

تُرکِ من رحمت آشکارا کرد
 رغبت افزود در نواختنم
 کرد شکلی به غمزه با یاران
 خلوتی آنچنان و یاری نغز
 دست بردم چو زلف در کمرش
 گفت: هان وقت بی قراری نیست
 گر قناعت کنی به شکر و قند
 به قناعت کسی که شاد بُود
 وآنکه با آرزو کند خویشی
 هندوی خویش را مدارا کرد
 مهربان شد به کار ساختنم
 تا شدند از برش پرستاران
 تا بم از دل در افتاد به مغز
 درکشیدم چو عاشقان به برش
 شب شب زینهارخواری نیست
 گاز می گیر و بوسه درمی بند
 تا بُود محتشم نهاد بُود
 او فتد عاقبت به درویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
 هست زنجیر زلف چون قیرت
 در به زنجیر کن تورا گفتم
 شب به آخر رسید و صبح دمید
 گر گُشی جانم، از تو نیست دریغ
 این همه سر کشیدن از پی چیست
 جوی آبی و آب جویت من
 تشنه‌ئی را که او گلوده تو است
 ندهی آب من، بقای تو باد
 خاکی‌ئی را بگیر کآبش بُرد
 قطره‌ئی را به تشنگی مگداز
 رطبی در فتاده گیر به شیر
 گر جز این است کار، تا خیزم
 مرغی انگاشتم نشست و پرید
 کآبم از سر گذشت و خار از پای
 من ز دیوانگان زنجیرت
 تا چو زنجیریان نیاشفتم
 سخن ما به آخری نرسید
 اینک اینک سر، آنک آنک تیغ
 گل نخندید تا هوا نگریست
 خاکی و آب دست‌شویت من
 آب درده که آب در ده تو است
 آب من نیز خاک پای تو باد
 آب جوئی در آبجوئی مرد
 تشنه‌ئی را به قطره‌ئی بنواز
 سوزنی رفته در میان حریر
 خاک در چشم آرزو ریزم
 نه خر افتاده شد نه خیک درید

پاسخم داد کامشبی خوش باش
 گر شبی زین خیال گردی دور
 چشمه‌ئی را به قطره‌ئی مفروش
 در یک آرزو به خود در بند
 بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز
 باغ داری به ترکِ باغ مگوی
 کام دل هست و کامرانی هست
 امشبی با شکیب ساز، و مکوش
 من از این پایه چون به زیر آیم
 ماهی از حوضه ار به شست آری
 نعلِ شب‌دیز گو در آتش باش
 یابی از شمع جاودانی نور
 کاین همه نیش دارد آن همه نوش
 همه ساله به خرمی می‌خند
 نرد رو با کنیزکان می‌باز
 مرغ با تو است شیر مرغ مجوی
 در خیانت‌گری چه آری دست
 دل بنه بر وظیفه شب دوش
 هم به دست آیم ارچه دیر آیم
 ماه را دیرتر به دست آری

چون گران دیدمش در آن بازی
 دل نهادم به بوسه چو شکر
 از سرِ عشوه باده می‌خوردم
 باز تب‌کرده را در آمد تاب
 چون دگر باره تُرک دلکش من
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز
 یاری الحق چنانکه دل خواهد
 خوشدل آن شد که باشدش یاری
 کردم آهستگی و دم‌سازی
 روزه بستم به روزهای دگر
 بر سرِ تابه صبر می‌کردم
 رغبتم تازه شد به بوس و شراب
 در جگر دید جوش آتش من
 کآید و آتشم نشاند باز
 دل همه چیز معتدل خواهد
 گر بُود کآچکی چنان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود
 تا گه روز قند می‌خوردم
 روز چون جامه کرد گازرشوی
 آن‌همه رنگهای دیده فریب
 و آن شبم کام دل زیادت بود
 با پری دست‌بند می‌کردم
 رنگرزوار شب شکست سبوی
 دور گشت از بساط زینت و زیب

در تمنا که چون شب آید باز
 زلفِ تُرکی برآورم به کمر
 گه خورم با شکرلی جامی
 چون شب آمد غرض مهیا بود
 می خورم با بتانِ چین و طراز
 دلنوازی درافکنم به جگر
 گه برآرم ز گلرخی کامی
 مسندم بر تراز ثریا بود

چندگاه این چنین به رود و به می
 اول شب نظاره گاهم نور
 روز بودم به باغ، و شب به بهشت
 بودم اقلیم خوشدلی را شاه
 هیچ کامی نه کآن نبود مرا
 چون در آن نعمتم نبود سپاس
 ورق از حرفِ خرّمی شُستم
 هر شبم عیش بود پی در پی
 و آخر شب هم آشیانم حور
 خاکِ مشکین، و خانه زرین خشت
 روز با آفتاب، و شب با ماه
 بخت بد بود کآن نمود مرا
 حقّ نعمت زیاده شد ز قیاس
 کز زیادت زیادتی جُستم

چون به سی شب رسید و عده ماه
 غنبرین طره سرای سپهر
 ابرو بادی که آمدی ز آن پیش
 شورشی باز در جهان افتاد
 و آن کنیزان به رسم پیشینه
 آمدند آن سریر بنهادند
 آمد آن ماه آفتاب نشان
 شمعها پیش و پس به عادتِ خویش
 با هزاران هزار زینت و ناز
 مطربان پرده را نوا بستند
 ساقیان صرف ارغوانی رنگ
 شب جهان بر ستاره کرد سیاه
 طره ماه درکشید به مهر
 تازه کردند تازه رویی خویش
 بانگ زیور بر آسمان افتاد
 سیب در دست و نار در سینه
 حلقه بستند و حلق بگشادند
 در بر افکنده زلف مشک فشان
 پس رها کن که شمع باشد پیش
 بر سر بزمگاه خود شد باز
 پرده داران به کار بنشستند
 راست کردند بر ترنم چنگ

شاهِ شکر لبان چنان فرمود
 باز خوبان به ناز بردندم
 چون مرا دید مهربان برخاست
 خدمتش کردم و نشستم شاد
 خوان نهادند باز بر ترتیب
 چون ز خوانریزه خورده شد روزی
 از کفِ ساقیان دریاکاف
 من دگر باره گشته واله و مست
 باز دیوانم از رسن رستند
 عنکبوتی شدم ز طنمازی
 شیفتم چون خری که جو بیند
 لرز لرزان چو دزدِ گنج پرست
 دست بر سیمِ ساده می سودم
 چون چنان دید ماهِ زیباچهر
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور
 گفت بر گنج بسته دست میاز
 مَهر برداشتن ز کآن نتوان
 صبر کن کآن تو است خرمابن
 باده می خور که خود کباب رسد
 گفتم ای آفتاب گلشن من
 صبحِ رویت دمیده چون گلِ باغ
 می نمائی به تشنه آبِ شکر
 چون درآمد رخت به جلوه گری
 کآورید آن حریفِ ما را زود
 به خداوندِ خود سپردندم
 کرد بر دستِ راست جایم راست
 آرزوی گذشته آمد ییاد
 بیش از اندازه خوردهای غریب
 می در آمد به مجلسِ افروزی
 دُرفشان گشت کامهای صدف
 زلفِ او چون رسن گرفته به دست
 منِ دیوانه را رسن بستند
 و آن شب آموختم رسن بازی
 یا چو صرعی که ماه نو بیند
 در کمرگاهِ او کشیدم دست
 سخت می گشت و سُست می بودم
 دست بر دستِ من نهاد به مهر
 تا ز گنجینه دست کردم دور
 کز غرض کوتاه است دستِ دراز
 کان به مَهر است، چون توان؟ نتوان
 تا به خرما رسی شتاب مکن
 ماه می بین که آفتاب رسد
 چشمه نور و چشم روشن من
 چون نمیرم برابرت چو چراغ
 گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
 عقلِ دیوانه شد که دید پری

نعلک گوش را چو کردی ساز
 نعل در آتشم فکنندی باز
 با شیخون ماه چون کوشم
 آفتابی به ذره چون پوشم
 دست چون دارمت، که در دستی
 اندهی نیستام چو تو هستی
 از زمینی تو، من هم از زمی‌ام
 گر تو هستی پری، من آدمی‌ام
 لب به دندان گزیدم تا چند
 و آب دندان مزیدم تا چند
 چاره‌ئی کن که غم‌رسیده کس‌ام
 تا یک امشب به کام دل برسم
 بس که جانم به لب رسیده ز درد
 بوسه گرم ده، مده دم سرد
 بختم از یاری تو کار کند
 یاری بخت بختیار کند
 گوئی انده مخور که یار توام
 کار خود کن که من به کار توام
 کار از این صعب‌تر که بار افتاد
 وارهان وارهان که کار افتاد
 گرچه آهو سرینی، ای دل‌بند
 خواب خرگوش دادم تا چند
 ترسم این پیرگرگ روبه‌باز
 گرگی و روبه‌هی کند آغاز
 شیرگیرانه سوی من تازد
 چون پلنگی به زیرم اندازد
 آرزوهاست با تو، بگذارم
 کارزوی خود از تو بردارم
 گگر در آرزوم در بنودی
 می‌رم امشب در آرزومندی
 ناز می‌کش که ناز مهمانان
 تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیم نماند دیگر بار
 گفت: چونین کنم، تو دست بدار
 ناز تو گر به جان بود بکشم
 گر تو از خلخی من از حبش‌ام
 چه محل پیش چون تو مهمانی
 پیشکش کردن این چنین خوانی
 لیکن این آرزو که می‌گوئی
 دیریابی و زود می‌جوئی
 گر برآید بهشتی از خاری
 آید از چون منی چنین کاری
 وگر از بید بوی عود آید
 از من این کار در وجود آید
 بستان هرچه از منت کام است
 جز یکی آرزو که آن خام است

رخ توراه، لب توراه، و سینه تو را
 گر چنین کرده‌ای شبت بیش است
 چون شدی گرم دل ز بادهٔ خام
 تا از او کامِ خویش برداری
 جز ذری آن دگر خزینه توراه
 این چنین شب هزار در پیش است
 ساقی‌ئی بخشمت چو ماه تمام
 دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم
 چند کوشیدم از سکونت و شرم
 بختم از دور گفت ک «ای نادان
 من خام از زیادت‌اندیشی
 گفتم: ای سخت کرده کار مرا
 صد هزار آدمی در این غم مُرد
 من که پایم فرو شده است به گنج
 نیست ممکن که تا دمی دارم
 یا بر این تخت شمع من بفروز
 یا بر این نطع رقص کن بر خیز
 دل و جانی و هوش و بینائی
 غرضی کز تو دلستان یابم
 کیست کو گنج رایگان نخرد
 شمع وار امشبى برافروزم
 سوز تو زنده دادم چو چراغ
 آفتاب ار بگردد از سر سوز
 این نه کام است کز تو می جویم
 مغز من خفته شد درین چه شکست
 گرنه چشم رخ توراه دیدی
 گوش کردم ولیک نشنیدم
 آه‌نم تیز بود و آتش گرم
 لیس قریه و راء عبّادان»
 به کمی اوفتادم از بی‌بشی
 بُرده یکبارگی قرار مرا
 که سوی گنج راه داند بُرد
 دست چون دارم، ارچه بینم رنج
 سر زلف ز دست بگذارم
 یا چو تختم به چارمیخ بدوز
 یا دگر نطع خواه و خونم ریز
 از تو چون باشدم شکیبائی
 رایگان است اگر به جان یابم
 و آرزوئی چنین به جان نخرد
 کز غمت چون چراغ می سوزم
 زنده با سوز و مرده هست به داغ
 تنگ‌روزی شود ز تنگی روز
 خوابی از بهر خویش می گویم
 خفته و مرده بلکه هر دو یکیست
 این چنین خوابها کجا دیدی

گر بر آنی که خون من ریزی تیز شو هان، که خون کند تیزی
 وآنکه از جوشِ خون و آتشِ مغز حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
 در گنجینه را گرفتم زود تا کنم لعل را عقیق آمود
 زآرزویی چنانکه بود نداشت لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت
 در صبوری به آن نوالهٔ نوش مهل می‌خواست، من نکردم گوش
 خورد سوگند کین خزینه تورا است امشب امید و کام دل فردا است
 امشب بر امید گنج بساز شب فردا خزینه می‌پرداز
 صبر کردن شبی محالی نیست آخر امشب شبی است سالی نیست
 او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز در کمر کرده دست کورآویز
 خواهشی کاو ز بهر خود می‌کرد خاشم را یکی به صد می‌کرد
 تا بدانجا رسید کز چُستی دادم آن بند بسته را سُستی
 چونکه دید او ستیزه کاری من ناشکیبی و بی‌قراری من
 گفت یک لحظه دیده را در بند تا گشایم در خزینهٔ قند
 چون گشادم بر آنچه داری رای در برم گیر و دیده را بگشای
 من به شیرینی بهانهٔ او دیده بر بستم از خزانۀ او
 چون یکی لحظه مهلتش دادم گفت: بگشای. دیده بگشادم
 کردم آهنگ بر امید شکار تا درآرم عروس را به کنار
 چونکه سوی عروس خود دیدم خویشتن را در آن سبد دیدم
 هیچکس گرد من نه از زن و مرد مونسم آه گرم و بادی سرد
 مانده چون سایه‌ئی ز تابش نور ترکتازی ز ترکتازی دور
 من در این وسوسه، که زیر ستون جنبشی زآن سبد گشاد سکون
 آمد آن یار و زآن رواق بلند سبدم را رسن گشاد ز بند

لخت چون از بهانه سیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت
گفت اگر گفتمی تورا صد سال
رفتگی و دیدی آنچه بود نهفت
من در این جوشِ گرم جوشیدم
وز تظلم سبدم زان ستون به زیر آمد

گفتمش کای چو من ستمدیده
من ستمدیده را به خاموشی
رو پرند سیاه نزد من آر
در سر افکندم آن پرند سیاه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ
من که شاه سیاه پوشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام
رأی تو پیش من پسندیده
ناگزیر است از این سیه پوشی
رفت و آورد پیش من شب تار
هم در آن شب بسیج کردم راه
بر خود افکنده از سیاهی رنگ
چون سیه ابر از آن خروشانم
دور گشتم به آرزوی خام

چون خداوند من ز راز نهفت
من که بودم درم خریدۀ او
با سکندر ز بهر آب حیات
این حکایت به پیش من برگفت
برگزیدم همان گزیدۀ او
رفتم اندر سیاهیِ ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
از جوانی بُود سیه موئی
به سیاهی بصر جهان بیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ
چتر سلطان از آن کنند سیاه
داس ماهی چو پشت ماهی نیست
وز سیاهی بُود جوان روئی
چرکنی بر سیاه ننشیند
کی سزاوار مهد ماه شدی
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

www.irantarikh.com

افسانهٔ دوم

شاه کنیزفروش

چون گریبانِ کوه و دامنِ دشت از ترازوی صبحِ پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغِ جهان زیرِ زر شد چو آفتابِ نهان
جامِ زر بر گرفت چون جمشید تاجِ زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زردگل به رعنائی کهربا بر نگینِ صفرائی
زر فشانان به زردگنبد شد تا یکی خوشدلش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنا به نشاطِ می و نوای غنا
چون شب آمد، نه شب که حجلهٔ ناز پردهٔ عاشقان خلوت‌ساز
شه به آن شمعِ شکر افشان گفت تا کند لعل بر طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی در چنان گنبدی خوش‌آوازی
چون ز فرمانِ شه گزیر نبود عذر با ناز دل‌پذیر نبود
گفت رومی عروسِ چینی ناز کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده‌دارِ جان ملوک عَزَّ نَصْرُهُ، خدایگانِ ملوک
هر که جز بندگیت رای کند سرِ خود را سیلِ پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد دَمِ خود را بخورِ مَجْمَره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی به عالم‌افروزی خوب چون نوبهارِ نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید و آن هنرمند را به کار آید
داشت، با آنهمه هنرمندی دل نهاد از جهان به خرسندی
خوانده بود از حسابِ طالع خویش کز زنانش خصومت آید پیش

همچنان مدتی به تنهائی چاره آن شد که چار و ناچارش چندگونه کنیز خوب خرید هر یکی تا به هفته‌ئی کم و بیش سر برافراختی به خاتونی بود در خانه کوژپشتی پیر هر کنیزی که شه خریدی زود خواندی آن نوخریده را از ناز چون کنیز آن غرور دیدی پیش ای بسا بوالفضول کز یاران منجیقی بُود به زیور و زیب شاه چندان که جهد بیش نمود هر که را جامه‌ئی ز مهر بدوخت شاه بس کز کنیزکان شد دور از برون هر کسی حسابی ساخت شه ز بس جستجوی تافته شد نه ز بی‌طالعی به زن بشتافت دست از آلوده دامنان می‌شست تا یکی روز مرد برده فروش کامده است از بهارخانه چین دست ناکرده چندگونه کنیز هر یک از چهره عالم افروزی در میانه کنیزکی چو پری سفته گوش‌ی چو دُر ناسفته ساخت با یک تنی و یکتائی مهربانی بُود سزاوارش خدمت کس سزای خویش ندید پای بیرون نهادی از حد خویش خواستی گنجهای قارونی زنی از ابلهان ابله‌گیر پیره‌زن در گزاف دیدی سود بانوی روم و نازنین طراز بازماندی ز رسم خدمت خویش آورد کُبر در پرس‌تاران خانه ویران کن عیال فریب یک کنیزک به جای خویش نبود چونکه بدمهر دید باز فروخت به کنیزک فروش شد مشهور کس درون حساب را نشناخت بی‌مرادی که باز یافته شد نه کنیزی چنانکه باید یافت پاکدامن جمیله‌ئی می‌شست برده خر شاه را رساند به گوش خواجه‌ئی با هزار حورالعین خلجی دارد و ختائی نیز مهر سازی و مهربان سوزی برده نور از ستاره سحری در فروشش بها به جان گفته

لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
 چون شکرریزِ خنده بگشاید
 گرچه خوانش نواله شکر است
 من که این شغل را پذیره شدم
 گر تو نیز آن جمال و دلبندی
 تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
 خاک تا سالها شکر خاید
 خلق را زو نواله جگر است
 زآن رخ و زلف و خال خیره شدم
 بنگری، فارغم که بیسندی

شاه فرمود کآورد نخاس
 رفت و آورد و شاه در همه دید
 گرچه هریک به چهره ماهی بود
 زآنچه گوینده داده بود خبر
 با فروشنده گفت شاه: بگوی
 گر به او رغبتی کند رایم
 بردگان را به شاه برده شناس
 با فروشنده کرد گفت و شنید
 آنکه نخاس گفت شاهی بود
 خوبتر بود در پسند نظر
 کاین کنیزک چگونه دارد خوی
 هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان
 هرچه باید ز دلبری و جمال
 جز یکی خوی زشت، و آن نه نکوست
 هرکه از من خرد به صد نازش
 کآورد وقت آرزو خواهی
 وانکه با او مکاس بیش کند
 بد پسند آمده است خوی کنیز
 او چنین و تو آنچنان، بگذار
 از من اورا خریده گیر به ناز
 به که از بیع او بداری دست
 هرکه طبعت به او شود خشنود
 گفت کاین نوش بخش نوش لبان
 همه دارد، چنانکه بینی حال
 کآرزو خواه را ندارد دوست
 بامدادان به من دهد بازش
 آرزو خواه را به جان کاهی
 زود قصد هلاک خویش کند
 تو شنیدم که بدپسندی نیز
 سازگاری کجا بود در کار
 داده گیرم چو دیگرانش باز
 بینی آن دیگران که لایق هست
 بی بها در حرم فرستش زود

شاه در هر که دید از آن پریان
 جز پری چهره آن کنیز نخست
 ماند حیران در آنکه چون سازد
 نه دلش می شد از کنیزک سیر
 عاقبت عشق سر گزائی کرد
 سیم در پای سیم ساق کشید
 در یک آرزو به خود بر بست
 و آن پریرو به زیر پرده شاه
 بود چون غنچه مهربان در پوست
 جز در خفت و خیز کآن در بست
 خانه داری و اعتماد سزای
 گرچه شاهش چو سرو بالا داد
 آمد آن پیره زن به دم دادن
 بانگ بر زد بر آن عجوze خام
 شاه از آن احتراز کاو می ساخت
 پیرزن را ز خانه بیرون کرد
 تا چنان شد به چشم شاه عزیز
 گرچه ز آن تُرک دید عیاری
 تا شبی فرصت آنچنان افتاد
 پای شه در کنار آن دلبند
 قلعه آن در آب کرده حصار
 شاه چون گرم گشت از آتش تیز
 کای رطب دانه رسیده من
 سرو با قامتت گیاه فشی

نامدش رغبتی چو مشتریان
 در دلش هیچ نقش مهر نرست
 نرد با خام دست چون باز
 نه ز عیش همی خرید دلیر
 خاک در چشم کدخدائی کرد
 گنبد سیم را به سیم خرید
 گشت ماری و ز اژدهائی رست
 خدمت اهل پرده داشت نگاه
 آشکارا ستیز و پنهان دوست
 هیچ خدمت رها نکرد از دست
 یکی آورد مشفقانه به جای
 او چو سایه به زیر پای افتاد
 خامه خام را به خم دادن
 کز کنیزیش نگذرانند نام
 غور دیگر کنیزکان بشناخت
 به فسونگر نگر چه افسون کرد
 که شد از دوستی غلام کنیز
 همچنان کرد خویشتن داری
 کاتشی در دو مهربان افتاد
 در خزیده میان خز و پرنده
 و آتش منجیق این بر کار
 گفت با آن گل گلاب انگیز
 دیده جان و جان دیده من
 طشت مه با تو آفتابه کشی

از تو یک نکته می‌کنم درخواست
 گر بُودِ پاسخِ تو راست‌عیار
 و آن‌گه از بهرِ این دل‌انگیزی
 گفت وقتی چو زهره در تسدیس
 بودشان از جهان یکی فرزند
 گفت بلقیس کای رسولِ خدای
 چیست فرزند ما چنین رنجور
 درد او را دوا شناختنی است
 جبرئیلت چو آورد پیغام
 تا چو از حضرتِ تو گردد باز
 چاره‌ئی کو علاج را شاید
 مگر این طفل رستگار شود
 شد سلیمان به آن سخن خوشنود
 چونکه جبریل گشت هم‌نفسش
 رفت و آورد جبرئیل درود
 گفت کاین را دوا دو چیز آمد
 آنکه چون پیش تو نشیند جفت
 آنچنان دان کز آن حکایتِ راست
 خواند بلقیس را سلیمان زود
 گشت بلقیس از این سخن شادان
 گفت برگوی تا چه خواهی راست
 باز پرسیدش آن چراغ وجود
 هرگز اندر جهان ز روی هوس
 کآنچه پرسم مرا بگوئی راست
 راست گردد مرا چو قد تو کار
 کرد بر تازه گل شکرریزی
 با سلیمان نشسته بُد بلقیس
 دست و پایش گشاده از پیوند
 من و تو تندرست سر تا پای
 دست و پائی ز تندرستی دور
 چون شناسی علاج ساختنی است
 این حکایت به او بگوی تمام
 لوح محفوظ را بجوید راز
 به تو آن چاره ساز بنماید
 به سلامت امیدوار شود
 روزکی چند منتظر می‌بود
 باز گفت آنچه بود در هوسش
 از سوی کردگار چرخ کبود
 وان دو اندر جهان عزیز آمد
 هر دو را راستی بیاید گفت
 رنج این طفل بر تواند خاست
 گفته جبرئیل باز نمود
 کز خلف خانه می‌شد آبادان
 تا بگویم چنانکه عهد خداست
 کی جمال تو دیده را مقصود
 جز به من رغبت تو بود به کس؟

گفت بلقیس: چشم بد ز تو دور
 جز جوانی و خوبیت کاین هست
 خوی خوش روی خوش نوازش خوش
 بزم تو روضه و تو رضوان فاش
 مُلک تو جمله آشکار و نهان
 با همه خوبی و جوانی تو
 چون بینم یکی جوان منظور
 از تمنّای بد نباشم دور

طفل بی دست چون شنید این راز
 دستها سوی او کشید دراز
 گفت: ماما درست شد دستم
 چون گل از دست دیگران رستم

چون پری دید در پری زاده
 دید دستی به راستی داده
 گفت کای پیشوای دیو و پری
 چون هنر خوب و چون خرد هنری
 بر سر طفل نکته‌ئی بگشای
 تا ز من دست و از تو یابد پای
 یک سخن پرسم از نداری رنج
 کز جهان با چنین خزینه و گنج
 هیچ بر طبع ره زند هوست
 که تمنا بود به مال کست
 گفت پیغمبر خدای پرست
 کآنچه کس را نبود ما را هست
 ملک و مال خزینه شاهی
 همه دارم ز ماه تا ماهی
 با چنین نعمتی فراخ و تمام
 هر که آید به نزد من به سلام
 سوی دستش کنم نهفته نگاه
 تا چه آرد مرا به تحفه ز راه

طفل، کاین قصه گفته آمد، راست
 پای بگشاد و از زمین برخاست
 گفت بابا روانه شد پایم
 کرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای
 آفت از دست برد و رنج از پای
 به که ما نیز راستی سازیم
 تیر بر صید راست اندازیم

بازگو ای ز مهربانان فرد
 من گرفتم که می خورم جگری
 کز چه معنی شده است مهر تو سرد
 در تو از دور می کنم نظری
 خو چرا کرده ای به بد مهری

سرو نازنده پیش چشمه آب
 گفت: در نسل ناستوده ما
 بهتر از راستی ندید جواب
 هست یک خصلت آزموده ما
 کز زنان هر که دل به مرد سپرد
 مُرد چون هر زنی که از ما زاد
 زهر در انگبین نشاید خورد
 در سر کام جان نشاید کرد
 بر من این جان از آن عزیزتر است
 من که جان دوستم نه جانان دوست
 چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
 لیک من چون ضمیر ننهفتم
 چشم دارم که شهریار جهان
 کز کنیزان آفتاب جمال
 ندهد دل به هیچ دلخواهی
 هر که را چون چراغ بنوازد
 بر کشد بر فلک به نعمت و ناز

شاه گفت از برای آنکه کسی
 همه در بند کار خود بودند
 با من از مهر بر نزد نفسی
 نیک پیش آمدند و بد بودند
 دل چو با راحت آشنا کردند
 هر کسی را به قدر خود قدمی است
 رنج خدمتگری رها کردند
 نان میده نه قوت هر شکمی است
 شکمی باید آهنین چون سنگ
 کآسیاش از خورش نیاید تنگ

زن چو مرد گشاده‌رو بیند هم به او هم به خود فرو بیند
 بر زن ایمن مباش زن گاه است بردش باد هر کجا راه است
 زن چو زر دید چون ترازوی زر به جوی با جوی در آرد سر
 نار کز ناردانه گردد پر پخته لعل و نپخته باشد دُر
 زن چو انگور و طفل بی‌گنه است خام سرسبز و پخته روسیه است
 مادگان در کده کدو نامند خامشان پخته پخته‌شان خامند
 عصمت زن جمال شوی بود شب چو مه یافت ماهروی بود
 از پرستندگان من در کس جز خود آراستن ندیدم و بس
 در تو دیدم به شرط خدمت خویش که زمان تا زمان نمودی بیش
 لاجرم گرچه از تو بی‌کامم بی‌تو یک چشم‌زد نیارامم

شاه از این چند نکته های شگفت کرد بر کار، و هیچ در نگرفت
 شوخ‌چشم از سر بهانه نرفت تیر بر چشمه نشانه نرفت
 همچنان زیر بار دلتنگی می‌بُرید آن گریوه سنگی
 کرد با تشنگی برابر آب او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کآن بت همایونش کرده بود از سرای بیرونش
 آگهی یافت از صبوری شاه که به آن آرزو نیابد راه
 عاجزش کرده نورسیده زنی از تنی اوفتاده تهمتنی
 گفت وقت است اگر به چاره گری رقص دیوان برآورم به پری
 رخنه در مهد آفتاب کنم قلعه ماه را خراب کنم
 تا دگر زخم هیچ تیر زنی نرسد بر کمان پیرزنی
 باشه افسونگرانه خلوت خواست رفت و کرد آن فسون که باید راست
 در مکافات آن جهان‌افروز خواند بر شه فسون پیرآموز

گفت اگر بایدت که کره خام
 کره رام کرده را دو سه بار
 رایضانی که کره رام کنند
 زیر زین تو زود گردد رام

شاه را این فریب چُست آمد
 شوخ و رعنا خرید نوش لبی
 برده پرور ریاضتش داده
 خشت این قالبش درست آمد

با شه از چابکی و دم سازی
 با شه از چابکی و دم سازی
 شاه با او تکلفی در ساخت
 صد معلق زدی به هر بازی
 وقت بازی در آن فکندی شست
 به تکلف گرفته ئی می باخت
 وقت حاجت به این کشیدی دست
 جگر آنجا، و گوهر اینجا سفت
 ناز با آن نمود و با این خفت
 رغبت آمد ز رشک آن خفتن
 گرچه از راه رشک داده شاه
 از ره و رسم بندگی نگذشت
 یک سر موی از آنچه بود نگشت

در گمان آمدش که این چه فن است
 اصل طوفان تنور پیرزن است
 ساکنی پیشه کرد و صبر نمود
 صبر در عاشقی ندارد سود
 تا شبی خلوت آن همایون چهر
 فرصتی یافت با شه از سر مهر
 گفت کای خسرو فرشته نهاد
 داور مملکت به دین و به داد
 چون شدی راستگوی و راست نظر
 با من از راه راستی مگذر
 گرچه هر روز کآن گشاید کام
 اولش صبح باشد آخر شام
 تو که روز تو را زوال مباد
 شب تو جز شب وصال مباد
 صبح وارم چو دادی اول نوش
 از چه گشتی چو شام سرکه فروش
 گیرم از من نخورده گشتی سیر
 به چه انداختیم در دم شیر
 داشتی، تا ز غصه جان نبرم،
 از دهائی برابری نظرم

کشتنم را چه در خورد ماری
 به چنین ره که رهنمون بودت
 خبرم ده که بی خبر شده‌ام
 به خدا و به جان تو سوگند
 قفل گنج گهر بیندازم
 با به افتاد شاه در سازم

شاه از آنجا که بود در بندش
 حال از آن ماه مهربان نهفت
 کارزوی تو بر فروخت مرا
 سخت شد دردم از شکیبائی
 تا همان پیرزن دوا بشناخت
 به دروغم مُزوری فرمود
 آتش انگیختن به گرمی تو
 نشود آب جز به آتش گرم
 گر نه ز آنجا که با تو رای من است
 آتشی از تو بود در دل من
 چون شدی شمع وار با من راست
 کافتاب من از حمل شد شاد

چند از این داستان طبع نواز
 چون چنان دید تُرک توسن خوی
 بلبلی بر سریر غنچه نشست
 طوطی‌ئی دید پر شکر خوانی
 ماهی‌ئی را در آبگیر افکند

گفت و آن نازنین شنید به ناز
 راه دادش به سرو سوسن بوی
 غنچه بشکفت و گشت بلبلُ مست
 بی‌مگس کرد شکر افشانی
 رطبی در میان شیر افکند

بود شیرین و چربی‌ئی عجیبش کرد شیرین حوالتِ رطوبش

شه چو آن نقش را پرند گشاد قفل زرین ز دُرچ قند گشاد

دید گنجینه‌ئی به زر درخورد کردش از زیب‌های زرین زرد

زردی است آنکه شادمانی از او است ذوق حلّوای زعفرانی از او است

آنچه بینی که زعفران زرد است خنده بین زآنکه زعفران خورد است

نور شمع از نقاب زردی تافت گاو موسی بها به زردی یافت

زر که زرد است مایه طرب است طینِ اصغر عزیز از این سبب است

شه چو این داستان شنید تمام در کنارش گرفت و خفت به کام